



## مرگ یک لوطی مردمدار ساده!

این داستان را که بنویسم تازه اول راهی است که می بایست از سالهای پیش قدم در آن می گذاشتم. یک نویسنده شانسهای محدودی دارد. اگر به موقع دست به کار شد که ممکن است موفق شود ولی اگر دست روی دست گذاشت، ممکن است که نه، بی شک شانس خود را از دست می دهد. نویسنده ی دیگری می آید و می زند و می برد. آن گاه نویسنده کاهل پشت دستش را می خراشد که چرا فرصت طلایی را از دست داده است. نوشتن در مورد چند نفر از برنامه های من بوده که امروز خوشبختانه، اولین آنرا می خوانید. قول نمی دهم ولی امیدوارم که بقیه اش را هم بنویسم. قهرمان من در این داستان، آدم عجیب و غریبی نیست. از همین آغاز بدانید که بایک شخصیت معمولی سروکار دارید پس نباید توقع زیادی داشته باشید که این آدم برود کوه را کول کند بیاورد و بایک مشت بزند چند نفر را پختی زمین کند. اصلاً اگر این کاره بود که نمی رفت تن به کار چغروچلمنگی مثل نقاشی ساختمان بدهد که دائم بوی سیلر و کیلر بدهد و دور ناخن هایش سفیدک رنگ و بئونه باشد. دستور بود. گفته بود باید تا بهار مردم صدای بوق قطار را بشنوند. مردم، عیدی می خواهند. این دستور یک پیشکار نبود. فرمانی بود که از تهران می آمد. فرماندار و شهردار و استاندار هم دراصل هیچکاره بودند. هیچ کس هم اسم واقعی اش را نمی دانست. ممجوز خان هفته ای یک بار خودش را نشان می داد و بقیه روزها سایه اش بود که کارها را پیش می برد. فرماندار و استاندار فقط باید دستورها را اجرایی کردند. ممجوز خان گفته بود:

"باید تعداد دهات پهلوانی دو برابر بشه. با این چند سر رعیت ریفوق حتی نمی شه صدمتر هم جلورفت. پانصد تا چوب بُر و اره کش خیلی زور بزیند و خودشان را بکشند بتونند دویست تا دویست و پنجاه تا درخت را ببرند و چهار تراش کنند. اینها برای این راه دراز، ماست نمی شه!" همیشه وقتی این حرفها را تکرار می کرد، پشت بندش می گفت:

تا کلاهتو بچرخانی، بهاره! زمستون هنوز نیامده، به فکر رفتنه!... چی تو جانسه که این قدر عجله داره، من دستگیرم نشد!

(این حرفش راست بود. چون که آقا جان هم بارها می گفت: زمستون بی پاست!)

ممجوز خان حکم کرده بود آزه کش های اشکوری را جمع کنند بیاورند. گفته بود:

"تا آنها نیان این کار مثل جنازه کافر روی زمین می مانه و گندش همه جا ابرمی داره. تهران هم که کارنداره چی داشتی چی نداشتی؟! از آمل تا محمودآباد دست کم دوهزار تا درخت می خواد. همین طور قاطرچی می خواد. جَر کن می خواد. ریل بند می خواد. عمله می خواد. سر عمله می خواد. هوای صاف و نیارمی خواد. نه هوایی که دو روز در میان می باره و همه جا را گل و شل ورمیداره."

ممجوز خان از سرکارگرهای محلی قطع امید کرده بود. آنها با کارگرو عمله می ساختند و کار را زمین می گذاشتند. ممجوز خان می گفت:

"من آدمی می خوام که عین و غین نتراشه. گفتم کلاه بیار، سر بیاره. به این رعیت ریفوق نباید اعتماد کرد. اصلاً از آدمهای ضعیف باید ترسید. آدمهای ضعیف سر بزنگاه جاخالی میدن."

این بود که سر عمله ها یا ترک بودند یا لر. ممجوز خان خودش معلوم نبود کجایی است؟ بلندقد بود و سیاه چرده. وسط سرش خالی بود و دور تا دور سرش پر مو بود. مثل جنگل های مازندران که از دور انبوه بود. درختهای وسطش را بریده بودند برای تراورس زیر ریل.

در همان چهارتا کلمه حرفی که می زد بعضی از کلمات را می کشید. هر چه ترک بود را گذاشته بود سرکارگر. می گفت:

"اینها فقط به درد می خورن. آگه کار کن نباشن، سرکارگرهای باعرضه ای می شن!"

در عوض همه ی دفترو دستکها را داده بود دست لرها.

"لر، حتی آگه تن شو کار نزنه، مخ شو کار می زنه!... دست کِمِش اینه که به اربابش وفادار میمونه. گربه صفت نیست. یه لقمه که از دست بخوره تا قیامت دنبالت میاد. این از ترسش نیست، از نترسی شه..."

آن روز که ممجوز خان رفته بود پی یللی تللی، از تهران بی سیم زده بودند. مهندس بود. گفته بود:

"ئی ممجوز کدوم گوریه؟"

صولت جواب داده بود:

"رفته شهر برای کارگرا آب و آذوقه بیاره... وختی برگرده می گم حتماً به شما تلفون بزنه!"

ممجوز خان وقتی این را شنید برق از بیخ گوشش پرید و به تهران تلفن کرد و از آن روز صولت را کرده بود پیشکار خودش. صولت بیشتر از همه با رودهنی ها ایاق شده بود. رودهنی ها از دور معلوم بودند. با آن شارب های بلند و لب پوش و صورت های چپه تراش. برعکس سنقری ها که ریل بند بودند و موهای بلندشان را کپه می کردند توی کلاه تورپافت کاموایی. ممجوز خان چشم نداشت آنها را ببیند. یکبار هم گفته بود آن بلا را سر آن کارگر سنقری بیاورند.

"کسی که روزی یک ساعت موروغن میزنه و گیس می بافه و گیس زیر کلاه قایم می کنه، به درد کار نمی خوره"

کارگر سنقری گفته بود:

"موی من باید کار کنه یا دستام؟"

ممجوز خان تشرزده بود:

"فعلاً که زیانت بیشتر از همه جات کاری کنه!"

و با اشاره ممجوز خان، گرفته بودند و خوابانده بودند و گیس اش را بریده بودند و او و همشهری هایش شبانه فلنگ را بسته بودند.

\*

یک ساعت می گذشت که سر و صداها خوابیده بود. هر کسی رفته بود سر کار خودش. همیشه همین طور بود. هارت و پورتش که می خوابید، می رفت توی کلبه اش و در را از تو چفت می کرد و تا فرورفتن آفتاب هم پیدایش نمی شد. کارگرها نفس راحتی می کشیدند و سر کارگرها هم با خیال راحت سیگار می پیچیدند و پک می زدند و مجبور بودند پُخ پُخ سرفه هایشان را در گلو و دهان بدزدند که ممجوز خان عصبانی نشود و به آنها بد و بیراه نگوید. آفتاب تن خسته اش را انداخته بود پشت کوه های خوشبوش و کارگران، کوفته و هلاک به طرف کلبه پا کشیده بودند. هر روز غروب، ممجوز خان می ایستاد جلوی کلبه و کارگرها را انگشت شمار می کرد و جلوی اسمشان توی دفترش علامت می زد و کارگرها را راه می کرد تا بروند و نان و دوغی بخورند و جنازه هایشان بیفتد و تا صبح غلت هم نزنند.

محوطه ی جلوی کلبه پُر شده بود از کارگرها. یکی گفت: رفته خُلا و بقیه با تمام خستگی، کِر و کِر خندیدند. ابول چراتی گفت: بیوسست هم که گرفته باشد، هفت دفعه باید می آمد! می ترسیدند صدایش کنند. بمان چلاوی رفت و از درز دیواره چوبی کلبه نگاه کرد. برگشت و گفت: نعش افتاده!

با هم که فشار آوردند، در چوبی کلبه از پاشنه در رفت و جمعیت ریختند تو. دود کلبه را پُر کرده بود. ممجوز خان باد کرده بود قد یک گراز...

دود از همه جای کلبه بیرون می زد و باد، ابرهای سفید و خاکستری را به این طرف و آن طرف می راند و شاخه های درختها را که گره کرده بودند و به سبزی می زدند، تکان می داد. ابول چراتی به کوههای کم برف نگاه کرد و گفت: آب باهار رو نخورد و رفت!

